

مولائی الیکٹر

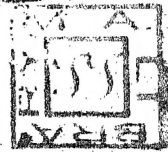
ترجیع بند دروی

IN MEMORY OF
MASUD ALI MAHVI, B.A. (Alig.)
(Retrd. Sessions Judge)
PRESENTED TO
MUSLIM UNIVERSITY.
BY HIS SON
Ashid. Ahmed, M.A. LL. B. (Alig.)
(Retrd. Sessions Judge)

نواب مستطاب فلک جناب فخر الملک بھادر و ام



سنہ ۱۳۰۶ھ



بہ مطبع نور و کن واقع سکندریا

بابتہ نام سید محمدی الدین و نق الطباع فیت

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE8651



این معنی بر هر پیر و جوان عاقل نادانی ظاهر و مبرهن است
که انسان را بسرشت و قطرت حالات مختلفه عجبین است
که درازمنه مختلفه و بروق مقتضیات مختلفه که مناسبت تامی
در میان باشد یکی یا دیگری آزان حالات بروز نمیکند. چون بنجی
رسد می نالد و برنجیده خاطر می نشیند و چون انبساطی حاصل
شود و بوجد می آید و قهقهه میزند و وقتی حالتی بادوست میدهد که
سلام میگوید و دعا میکند و وقتی دیگر دشنام میدهد و موقت
میگوید و با بجهله گاهی بر طرام اعلی می نشیند و وقتی دیگر پشت
پای خود را نمی بیند و این حالات در وجود هر فردی از افراد

اولاد آدم بوده و خواهد بود تا قیام قیامت خواه پیغمبر باشد
 خواه ولی باشد و خواه از قبیل ناسخ باشد و باین
 موجبات است که انسان با فطره عبید احسان میشود و چون تکلیف
 محسن او بر عین بعضی نایان کافر هم باشد و این عبید احسان
 بودن هم غالباً از روی اخلاص و ارادت و صمیم قلب است
 و فطرتی و استثنای آن نادر است و اینک کمال تعجب است
 که من بنده با آنکه سالهای درازی در این بلد فرخنده بنیاد بودم
 و مطلقاً از مردم این شهر و خصوصاً انبیا که سر و کار داشته ام و
 سر و کارم افتاده است با آنها همواره شاکلی بوده ام و بدگشتم
 ولی از این یکت وجود مبارکت شاکر و ممنون استم و او را مدح
 و ثنا گستریم البته بسیاری بلکه تمام خلق این ملک در شگفت
 خواهند ماند که این چگونه واقع شده و اگر دیگران برار بنهر داشته
 باشند در نظر من عیب می نماید و برخلاف اگر این بزرگوار را برار
 عیب باشد در نظر من بنهر مینماید و او را مدح و ثنا میگویم و اگر
 بکرم معاف دارند میگویم سبب آنرا که سر مشق دیگران بشود و

اگر چه در این وقت اراده بنده نیست که شرح حال خود را بنویسم
 و در آن کچر با هوسم در مختصات کیفیات و صفات جمیده و
 زمیمه و مثال ذلک قوطی اراده بنده این است که بطور مختصار
 بنویسم سبب چلیست که من بنده امروز در این شهر همین
 کس را مانع استم و پس و نیز باید دانست که بنده بنده
 ضلوق این شهر را ندیده ام و از خصال حمیده یا ذمیمه دیگران
 آگاهی ندارم و لحاظ نمی توانم گفت کدام کس نیست است
 و کدام کس بد است و بی مطلقا میگویم و می نویسم و مکرر گفته
 و نوشته ام هر که را خوشش آید خوشش آید و هر که بد آید بد
 آید چند تنهاست است که در دجو و هوس قروی از افراد بشر
 که دعوی مردی کنان بر قوم و هر ملتی که باشد در روی کره
 ارض ندعوم و قبیح استند و از همه قبیح اقبح اند و از آن
 جمله دروغگوئی و وعده خلافی اند و این شهر مینویس نقطه دایره
 و سرچشمه این چند فصلت قبیح است و این خصال بحار
 بسیار وسیعی هستند که هزارها کشتی کو به پیکر و آهنگها

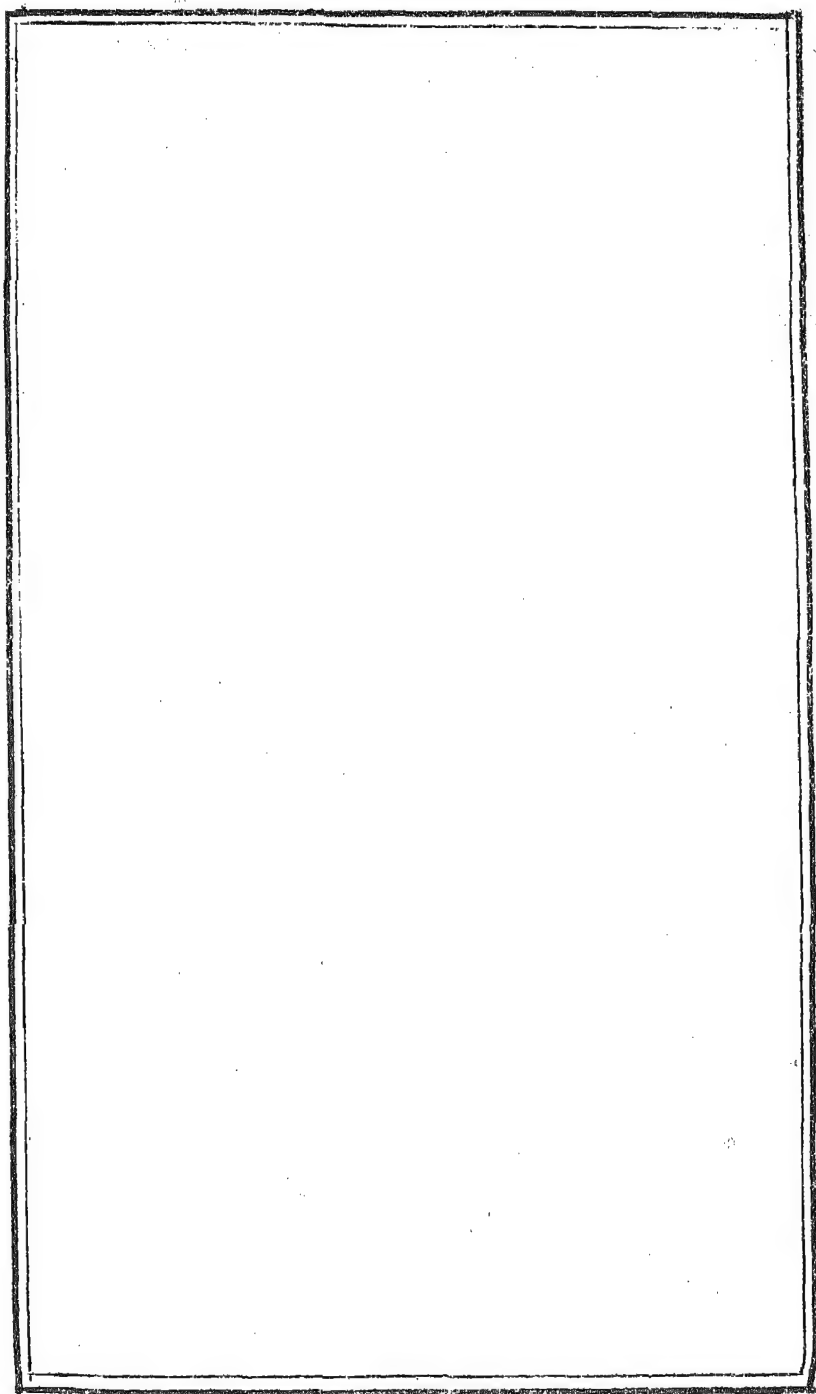
غرق شده اند و بنده خود یکی از آن مغرورینم + بنده و تحصیل
 این خصال ناستوده شعرا و رعیتات چندی گفته ام که از آن جمله
 این دو رباعی استند - رباعی از نکات دکن تیر نباشد جانی
 زیرا که بوعده نیتش التیانی - فردای دکن پس از قیامت آید
 هر چند که هر روز بود فردائی ایضا از وعده بی وفا خدا یا تهور
 هر چند تو بیشتر غامی بیداد + بیداد و خلاقی تو چون می آرم
 پیش که برم بگو بیداد تو و او + و این دو رباعی بهترین رباعیات
 است که در این جا نوشته شده - الفرض بنده با و از بلند
 میگویم و از احدی خوف ندارم بهر شخص که دعوی مردی
 یعنی رجولیت کند اگر بیش از سه بار وعده کبسی داد و وفا
 نکرد و بهین مرات بلکه یک مرتبه دروغ گفت او را مهندب
 معقول و مرد نمی توان خواند و حال آنکه بعضی صدها بار وعده بی وفا
 داده اند و در واقع همان با هم دروغ بوده و کسی نپندارد که
 این وعده ها برای جاگیر و منصب پنج هزار ری بوده بلکه اسی
 ادنا چیزی یا گفتن "هان" یا "نه" بوده + و قبح این قبیاح

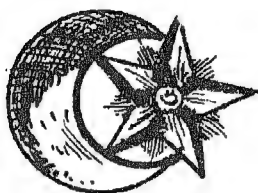
و غایت بیشتری در این است که این قبایح در وجود کسانی
 باشد که خود را از درجات عالیه و صاحبان علم و دانش و شرف
 و نجابت و سیادت و بزرگی و تربیت و تهذیب و اخلاق
 می شمارند و خصوصاً کسانی که امروز خود را دارای این صفات
 میدانند از کسب علوم و تربیت و صحبت و اخذ سیویلیزیشن
 مردم یورپ و از آنیکه انگریزی یا ژن انگریزی را در گاری
 پهلوی خود و نشانند و بر نیز چیز بخورند و لباس انگریزی
 بپوشند + چند روز پیشتر مضمونی در رساله "حسن"
 درج بود در خصوص لباس که بزرگوار می نوشته بود از
 جنس همین بزرگواران مذبذبه و عنوان آن این بود که
 "الناس باللباس" ولی این بیچاره گویا فراموش کرده بود که
 این لفظ لباس نیست بلکه لسان است و انسان شناخته
 میشود به لسانش + ای عزیزان من لباس عاریت
 طأوسان را از تن خود و رکنید و کسب کمال تهذیب
 اخلاق نمائید و قول و فعل خود را یکسان سازید تا ترقی
 کتید اگر چه این امری است محال و لباس ظاهر را

می توان تغییر داد ولی لباس طبیعت و سهرشت و ماهیت را
نمی توان تغییر داد که گفته اند "ناکس بقربیت شود ای حکیم کس"
با نجهل بطور بسیار اختصار می نویسم که ملاقات بنده با
این تواب بلند اقبال بطور اتفاق بود و در ربع ساعت
بر شرح حال ماضی و حال بنده اطلاع حاصل کرد و بدو فوق
میل و خواهش خود و بدون مسئلت و نوشتن و جست کردن
و ارسال داشتن صد عریضه بذریعۀ پوستانه یا مصاحب و
ملازمی یا خط سفارشش گورنر یا کمندار این چیف یا صاحب
عالیشان یا خیرال فلان یا کرتال بهمانی آنچه که میتوانست و
قدرت داشت مقرر فرمود که برای تربیت و بنام طفل بنده
باشد و در واقع گذران خانه و عیال با لغسل از آن میشود
و علاوه بر آن مکرر عنایات دیگر هم فرموده و یکی دو کتاب را
هم بنده بنام مبارک او رقم نموده ام و یقین است
که اگر ممکن بود مرا از هر گونه پریشانی و عسرتی فارغ البالی می
ساخت و اگر یکت چند کس دیگر از قبیل او بودند
بنده گاهی نه از آسمان شکایت داشتم نه از بخت و نه از

خلق حیدر آباد و گاهی هم بدرخانه این آن نمی دیدم
 که خیال میکنند من (یادگیری مثل من) مزد و رم و شغل
 و دیدن آمد و شد است و هیچ قباحتی ندارد که صد بار از
 کندر آباد تا چادر گات یا تا حیدر آباد پیاده بروم و
 بیایم محض ریخته آنکه من بیچاره و آستین کهنه ام و آنها
 یکت ثواب در آغاز نام خود دارند و یکت بهاد و دنیا آن
 ولی خوب بود که بهمان ثواب قانع بودند و افسوس است
 که اینها را کسی بجا در بخواند

شیران و کن لبان میش اند همه بیگانه و در غرض چو خوش اند همه
 برداشتن دست مزین در این ملک من تجربه کرده ام شیش اند همه
 و ختم کلام این است که اگر این اشخاص کاری از برای بنده
 کرده باشند و بکنند بعد از این همه وعده و وعده و سر و ویدن
 و عرق ریختن بنده هیچ وجه و ابداً ممنون و مشکور نخواهم بود
 از آنها و باز در دفتر شکایت روزگار من تمام آنها درج خواهد بود
 والسلام





بسم الرحمن الرحیم

<p>آفریننده زمین و سما و هر گویا که خالق بخت سحر که که جاد بار خدا جز بتیج آن چمن آرا بنشین ما کجا و محکم کجا بر سر ما سواي او نه لا</p>	<p>همی بخدای واحد را که توان آفرید جان و خرد بلبل از عشق کل نه ناله کند نگشاید صبح غنچ دهن قدرت او بس است یک ذره مالک الملک لا شریک له</p>
--	--

۱- چون در هر معنی روزگار چشمه‌ها را به هم می‌توان گرفت و دیگر آنکه
و بهر آنکه معتقد اند باینکه تمام حوادث جهان از دیر است و بهر حال خود
روزگار و حوادث جهان و ال و مقدر استند به وحدت او و
۲- یعنی یک ذره بختی کافی است قدرت او را و دلیل دیگر آن لازم نیست
و ما نمی‌توانیم پیش از این درک کرد کمال قدرت او را همچنانکه ذره بهر نیز سده

<p>هر چه زین پیش گویم از جیل است وصف پیغمبرش زبان بزرگ بجدا وصف او یاش مرت من و وصف علی ولی الله او خداوند من و را بنده لنبرد غیر ازین دری درو هر که در این سخن سخن باند</p>	<p>قصر دریا گنج و پیر گیس حرف و صفت گوهر لاله قصه شیشه صخره صمت پیر کا هی میان چو سما اوست مولا و منی رالاله چارده تن برین بودند گوا کرده با مام و دخت خوش خطا</p>
<p>سید</p>	
<p>ای زلف تو بیدار نواند کشیدن از کویت من اگر عیسوی شدم پی عیب</p>	<p>از تو همواره زور سوار هر که بنهاد کینتس پای را عیسوی کرده تو عیسو مار</p>
<p>یعنی وصف نمودن از پیغمبر او عاجز نیمازد زبان را و مثل آن است که در از حرف تبراشند یا سوراخ کنند و این مصرع را بطور استفهام هم میتوان خواند پایه این اشاره است بکسانی که بنده را طاعت میخوانان نوشته بودند و</p>	

مرنه عیسا ز قوم موسی بود من بگویم ز ستر آن اینک بچکس چون تو دلبری نکند من ز چشم تو حالیاستم با وجود تو لطف درستی است جان من مر ترا بود ورنه یک عمر من اندر این مُتید شربت صل نوشیم روزی بیش از نیم اگر که وعده دهب	پس چه نسبت با و کلیسا دید بر دوش آن چلیپا را آفریدت خدای یفا را چه کنم جام و ختم صهبا را ورنه هستی چه لطف نیا چه بود سود جان من دل را نشده که نزد شود و خا را کس ندیده ز پیش فدا را عرضه سازم بمیر و عوا را
--	---

دل بدریای غم بود چو حباب یک دو بوسم ده آن شکیرین نکند دفع فکر بجز بوسه ای خوشا آنکه از قیامت در	خبر ملک آنکه خبر ملک دکن باشد از آنکه هست محسن بن ۲	ساقیا جان فدای تو دریاب یک دو پیچانه بهم آزان می ناب نکند رفع غم بغیر شراب ای خوشا آنکه بخیر حساب
--	---	--

له این قطعه بسیار از آن که در مجیده و غور طلب است -

<p>هر که بیدار دانیش در خواب او میت شده است موج سیرا اتقوا الله یا اولوالالباب نذر سپر کس برسد و نه ز باب که حشیش است و نیست چون لباب که شناسد نوای کبک و غراب نیک بیند ز شیر بیشه و باب من ندیدم بغیر کت و تاب</p>	<p>هر که بشیار خوانش بدوش آدمی از جهان شده معدوم رهنمان اند هر طرف در راه هر که بینی بکفر خویش بود دست بر هر که میزنی بسین جان فدای کسی که دار و نهام من فدای کسی که دیده او این چنین کس اگر ز من بپای</p>
<p>۳</p>	<p>مهر ملک آنکه مختار ملک دکن باشد از آنکه هست محسن من</p>
<p>دل جان چیست بلکه ایانت در وی سیکتم قبر بانت کنم ای برهنه مسلمانان چه توان گفت بشوشت ای بسا سر که گوی چون گشت</p>	<p>ای دل جان من قبر بانت گر مرا صد هزار جان باشد گر چه بکافرم ولی روبرو دل زاهد بزرگ تو در بند گر بیدان قدم نمی تو شود</p>

<p>کر خشم آری کمان ابرورا بهتر از صحن بوستان کعبیت فتنه ملک تیغ خونریزیت ز خشم بر دل زابر و ان کعبت سخت باشد اگر چه جور و حقا بامید وصال اربندی کن بر حمت بخشگان نظری</p>	<p>نبرد جان کسی زبید نیست تو شتر از باغ خلد زبند نیست آفت شهر لعل خند نیست پای در گِل ز چشم فتن نیست سُست باشد و لیکت نیست کس نبرد ی جفای بهجت نیست ورنه بر شته بر عم دست نیست</p>
<p>نیند</p>	<p>فخر ملک آنکه مخبر ملک دکن باشد از آنکه هست محسن من</p>
<p>صبح عید است خیز و باد و بیا عجب از خفته که وقت سحر غفلت از بهستی بایدا بدوش این جهان جمله سر بسر باد است اندرین دشت بر چه بینی خس کل اگر هست چهره و لبیر</p>	<p>خفته مرده است و صبح بهیا صوت بلبل نساز و شن بیدا ستی از باد و بایدا بوشیا لطف اگر هست در نیم بهیا اندرین باغ بر چه چینی خفا سرو اگر هست قامت و لدا</p>

پای زن بر جهان هر چه دروست ای خوشا آنکه همچو مهر و آزاد ای که خواهی سپرد و تیار ای بشکم پاره شوازی خورن ساقیا باد و ده که وقت گذشت بسلاست بود سیر یاران	سیس فی القدر غیره دیار باشد و هر کبار و دکنزار قید هرگز بیای خود و گذار ای هوس مانده بنویز و فگار ما بختار و دیگران سهرشار روز افزون بود و فرسکار
بند	فخر ملک آنکه خبر ملک و کن باشد از آنکه هست محسن من
برده بر دار از رخ ای طناز تا بکی شوخی تا بکی این جور تا کی از تو با جفا و ستم رحمت آور بجال خسته و لال هر طرف کعبه رخ تو بود دل ما و کند زلف تو بس لب لب تو باد و خنجر	باب شهرت نماز هر درواز تا بکی عشوه تا بکی این نماز تا کی از ما تو و عا و نیاز بیش ازین دل عاشقان نگذار من بآن سو بایستم بنماز باشد این قصه روزگار و راز سهر زلف تو حقیر بامواز

<p>تا دم واپسین اگر خواهی لیک و عشق پرده برد بوسه آزان لب شکرین گر تو در جرگت مایه و یان به ار بگویم که مایه که بوم</p>	<p>میتوان پرده داشت بر هزار اشک و آه و رُون بستن غما بعد از این از من تو ناز و نیاز بنده در جمع شاعران ممتاز مینمائی بر آسمان پرواز</p>	
<p>بند</p>	<p>خضر ملک آنکه خضر ملک دکن باشد از آنکه هست محسن من</p>	<p>۶</p>
<p>دوشش ر قلم بخانه همتار هند و گیر و مسلم و دهری آن فکنده زنجیر دی تسبیح یکت نهاده بیای تم نوزده یکت فرد کو بد از جنون طبله یکت برآورده چون غزاله بقی سج ستاده بکیرت از این حال</p>	<p>دیدم اینجا فتاده مست هزار صوفی و غیر و دیر و چهار این گشته ز بهیشتی ز تار بر سمری نهاده یکت دستار یکت ید یوانگی زندیه ستار یکت کند عروعر لسان چهار سهر انگشت بر لب از این کار</p>	
<p>ناله - یعنی بعد از این چه نیل از من ناز تو حالا بوسه بده به</p>		

<p>کاین چه حالت بود بنزد خرد چون بکیرت بدم ندیدم کس درد یا باخته از بهی طبعی غم و نیا و روز و از پس آن یک قح در کشیدم و کفتم</p>	<p>وین چه عالم بود بر پیشیار لیکت آمد بکوشم این گفتار ره اینان بگیر و کام بر آرز کس نیاورده تا کنون خبر غزل تو شش بدخ میر کبار</p>
<p>بند</p>	<p>ختر ملک آنکه غنم ملک کن باشد از آنکه هست محسن بن</p>
<p>نرم تو آب ماست یا که چین بود این نرم حسرت گلزار ایستاده بر قص خستری زلف او دل کند ببند بکر زنگنه پای او کند چین چین مطر باین غزل برگت بخوان جام آورده بین چه آب بلب</p>	<p>کل دریده ز شوق پیر این بود این نرم غیرت گلشن دلبر صد هزار پیر چون چشم آورده ز نذر عقل لب چوری دست او کند چین چین چنگیا این غزل بچنگ نرن شیشه آورده بین چه کف بدن</p>
<p>له رسم است که زنان رخا حنه دهند و وقت رقصیدن رشته از زنگوله بهر یک از بابای خود می بندند و به چوری قسم از دست بند است یا از بوتر یا چیز دیگر</p>	

من از آن پند از کف ندبم ساقیا خیز و جهر بانی کن پس بیدین تا چها کنم و چسند نشوی بعد از این نوای هزار رؤیه انگن بود چو ببردن	من از این یاد نام زد وطن از ته خم دو جام نوشن بین پس نگر تا چها بکنم به دکن گم شود لب از این صدای زغن ما فح آنکه هست شیر افکن	
بند	فخر ملک آنکه فخر ملک دکن باشد از آنکه هست محسن من	۸
یار با ما اگر که باشد دوست سخت دل اربود هم او باشد گر ز ند صد هزار تیغ خوشم بر لب جو بهاره سرو بسین مرنه چشم مرا بود هر دم زلف دلبر بهاره چون کان است بی وضو کردم از نماز معاف	چکندار رقیب و بدخوست سخت چنان اگر که بست هم او هر چه دلدار میکنند نیکوست اوست سروی که داکال لب جو مرنه اشکم از روان بر روست سیر عاشق بهاره آنرا گوشت قبله من مضاف آب نیست	
لے ظاہر است کہ این شعر بطور مجاز و از روی طعن گفته شده است و نه این قبلہ چنان قبلہ فاسق و یا کار است کہ مثل منی را طلع من مسلمانان میخوانند		

این نماز من آن نماز توست صبر اگر نیست تمام عشق مبر دعوی عاشقی مکن بی صبر ساقیاست گراز بهم نرو جاسمے اور کہ بر بهم اینست	مر مر که طاق ابروی هست چه توان کرد یار غریبه جوت این بدان عشق پس قی ی بازو تاکه دورم زویده جام و سبوت نرخ آن سر فر از خمر نشسته جوت
---	---

بند	ختر ملک آنکه خیر ملک و کن باشد از آنکه هست محسن من	۹
-----	---	---

افته افته که عمر رفت بباد نه خور و از روزگار ویدم عیش نه پسروید باب را در مزع نه بترند آن شهنه ام در بند کاشش آن باب هرگز نم ناود چه آزان کم شده است موی سفید از حیای کسان هزار افسوس گر چه آن یار سیمبر بتن است	نخل هستی اگر چه بار نداد نه خدا را ز خویش کرم شاد نه پدر وید پورا داماد نه بیزار از لولیان آزاد کاشش این مام هرگز نم نباد عمر شد را اینجا مرا ابر باد از جفای زمانه صد فساد لیکن از سنکش آفریده نهاد
---	---

نه ازین احترام امید طلوع شکوه از روزگار بیهوده است گفتن در دهن بخلی بود لیکن امیدت صلح توان کرد	نه ازین خانه ام امید کشاد کاین عمارت کجاست از بنیاد ریشش دل را نکت نبند خداد پیشش نواب گویم این بیداد
بند	فخر ملک آنکه خسر ملک و کن باشد از آنکه هست محسن من ۱۰
بعثت منی ز دهر خروش عاکف مسجد ار که خادم ویر کس نگوید که دوست و غوطه غفل افتاده در بیخانه یکت برافراخته بین لایق بین به دار و چنان کند غفل آن همان متقی که دیدی دی	چاره جونی نوش باد و بنوش سبجه بر کف و یاسوبر ووش کس نگوید که دوست باد و فروش بین چه غوغا است از پخته خاموش یکت زند بر سر و گر پاپوش بین بسندی چگونه دار و پوش این همان مولوی که گفتی دوش
طه لاتی می است بقدر یکت و نیم سز که غالب بعضی از او باشش مانند بوی در دست دارند و در تنارغ بکار میبرند و طه دار و ششراست نومی را میگویند و طه این سکر آب درختی است مانند خرما چون آفتاب بر آید کف بر می آرد و	

<p>سجد اگر براه خفتی مست نوشته را بگیر و نه بر لب گر نخواهی که ره نسانی گم عاقبت آن کور و دود و دگران بدعای دوام و ولت او</p>	<p>کس نگیرد ز راز تو سرکوش نویسی را بگیرد ز خوش سرخن پیر میکده بنوش این نصیحت ز من بدار گوش تا توانی بجان از دل کوش</p>
<p>بند</p>	<p>خز ملک آنکه خزن ملک کن باشد از آنکه است محسن بن</p>
<p>۱۱</p>	
<p>ای بزلت تو عالمی در بند عهد و پیمان کنی جاتانگی کام ماتلح و لب تراشکیرین بشنگان را بره نمی نگیری نرم بوسه اش چو میدا نم صد سیاست درش بشترش ابرو خاک کوشش بزخم دل مبرم دانه نهال او بر آتش شوق</p>	<p>سرشان را بگردن از تو کمند یوفایی کنی بمانا چند تن ماخته و تو سنگ گمند باز دار ای جوان عنان بزمند بر رخ نازنین او ست گزند صد عنایت درش بشکر خند بوی زلفش مبرده جان پیو جان خلقی نهاده چون اسپند</p>
<p>له لوه غری است چه از نس باشد و چه از نعل +</p>	

<p>هر که بنهاد پای در دوش هر که بر خاک کوی او خُشید گر چه از مال پسند باشد صبر بیش از نیم اگر نمائی جور</p>	<p>بازش از او کی محال زنند خار بر پهلوش خلد تر پزند جور جید نباشد از تو پسند شکوه ات میزنم بر رخاوند</p>
<p>بند</p>	<p>خضر ملک آنکه فخر ملک دکن باشد از آنکه بست محسن سن</p>
<p>۱۴</p>	
<p>پیله امروز از کجا آید بنشین در کنار من چون دل بخداورد و چشم من امروز یا تحقیق عارضت و گریست چون در این کلیت گذر افتاد باغ فردوس من که میل کند گر چه مایه تو نیستیم دے</p>	<p>ای بوسس باز شوخ هر جا گر چه عالی تر از سر هان بیش از پیش از من تو زیبا یا چشم من این چنین آید باز گو ما فقیر تو شایسته با وجود تو سرو بالا حیف باشد دے تو بی گانه</p>
<p>له یعنی خاک کوی او را از تحریر بهتر میداند و تحریر بر تن او مانند خار است و له این لفظ را هم میتوان با وجود خواندیم بی وجود و در هر دو حال لطف دارد و نه-</p>	

<p>گرچه حلوان زبان بتن دارد بنشین جان من دو جام نوش خفته موجود و حاضر غلیان غزلی نواشت بدحت میر</p>	<p>نوش جان است چون تو حلوان تکیه میران اگر بیامان چا بنوش ارکه طالب چا میل اگر واری و لفران</p>	
<p>پند</p>	<p>فخر ملک آنکه فخر ملک و کن باشد از آنکه بست محسن من</p>	<p>۱۳</p>
<p>کر جویم که گلشن است و کن منظر او بود به از لاله گر بخوابی که شب کنی بخوشی قمر تبش دفع صد هزار الم چهره زیبا و راو لب خندان همه کردار دوست مردانه هم بشمیر مر و میر انداز دل کشاده و را چو پیشانی</p>	<p>زان بود کش گل است فخر زن محض او بود به از گلشن هر صبا شن بچهره دیده فکن صحتش رفع صد هزار صرن خلق نیکو و راو خلق حسن همه رفتار دوست مردا و زن هم بخیر بر شیر افکن گوهر افشان کنش لسان دهن</p>	
<p>له یا در اینجا یاد کرده نیست که معنی آن باشد مانند تو حلوانی بلکه معنی آن این است که چون تو حلوانی بنوش جانی باشد دفعه در بندای همان غلیان را میگویند که صورتی فرقی دارد با غلیان ۴۰</p>		

<p>دست او هر زمان که باز شود از بیارزشی در آید ابر کفش چون من او را گزیدم از همه خلق من بعالم بگویم و عالم</p>	<p>پر نماید ز تر ترا دامن می ببارد و ببرد و باغ و دامن مدح او این بس است قطع سخن هم بداند که چیست خصلت من</p>	
<p>بند</p>	<p>خضر ملک آنکه مختار ملک دکن باشد از آنکه بست محسن من</p>	<p>۱۱۴</p>
<p>دگر امر و زیا بر گل اندام جهبه بر چهر او چو مهر منیر نیز اکت بر دوز سنبل قدر ابروی او بود بگویم سیف آهوی چشم او بر دواز کف گرد و چرخ هزار را بکشد وار و از سنگت دل ز بیم بدن</p>	<p>بچو سرو روان بود بجز نام زلف بر دوش او چو شام ظلام بطافت بر دوز سوسن نام مژده او بود لعل سبها دل صیاد و خود نگردد و رام آرد و خود نیوفتد و در دام وار و از خار نیش و از گل قلم</p>	
<p>یعنی همه عالم یا خلق عالم میدانند که خصلت من این است که هر که احسانی در حق من کرده باشد و ایادی من در حق او باشد بهوارش کرده و اگر دمار او بهستم و لی خلاف آن هم خلاف این است و در</p>		

او لطیفی بد ببری بچنته چشم با عشق کی رود در خواب بی سبب نیست این فحرام ازو یا کند قنمه بملکت و کن سن گمان میکنم سجدت میر	با پیری بجان سپردن خام طقل بی شیر کی شود آرم نرود یک قدم بغیر مرام یا کند غارتی ز ملک نظام هیچو سن بنده میرود بسلام
بند	خیز ملک آنکه خسر ملک و کن باشد از آنکه بست محسن سن ۱۵
کس ندیده است ببری تو تنگ بیو قاجیر و بی میر یوی تو مشک اهو ان قتا عشوات و شته غمزه ات خنجر همه سرتا بیا ترا حبا و و عش قبر تو نه کم از تو پ کر چه ماما تو دایم لبس بود از مشک تو مراد دل خون	عشوه گر پراو او شوخ و شنگ پر جفا و ستمگر و دل سنگ روی تو رشک این فرنگ ابروئی تو کمان مرده خدنگ همه ماما بس ترا نیرنگ اشتر خشم تو فروز زلفنگ توئی ماما هماره بر سر جنگ بود از لعل تو مراد دل تنگ

بنشین بنوشم از لب نوش تا بکی چون فسانه تو دروغ می ندانی که از سنان قلم می ندانی که باشم مدوح	تا بکی ریزیم بجام شرنگ تا بکی چون زمانه تو درنگ بدرم چهرم شیر و خام پلنگ مرد میدان رزم صفدر جنگ
---	--

بند	فخر ملک آنکه خسر ملک دکن باشد از آنکه هست محسن بن	۱۹
-----	--	----

تا که باشد جهان جوان یاران هان بغلت چه بگذرانی عمر ما بختن خوشیم و آمد شام خیز ای جان من بکن کار بی می و شاه این جهان هیچ است یکنفس کمر نه یار در نظر است زرقارون و عمر نوح چه شود رسد عاقبت اهل روزگار	می نباید ز دوست و اوزان چشم بر هم زنی رسیده خزان ما بغلت دریم و عمر روان تا که باشد ترا بجنبم توان من بر آنم که عالمی است بر آن می نیرزد و لب بر جاوید آن گر و همدت بجان من بنشان پس نوح و خاک ره هم این هم آن
--	---

رله از خفتن روز و شام رسیدن که گنایه است هم از خفتن در زندگی و برباد دادن عمر و هم
بیهود و خفتن بعضی از مردم در روز و خفتن که دو معنی دارد لطف این شعر معلوم است

<p>چه نشینی تو ساقیا مشیار باد و ام ده که دل شده است و کف دم غنیمت شمار جان عزیز گل مرا عارض تو باشد و بس</p>	<p>همه درستی است لطف جهان بوسه ام ده که بر لب آید جهان تکیه عاقل نکرده برد و ران بوستان نیز بزم میر جهان</p>
<p>بند</p>	<p>خز ملک آنکه مخ ملک کن باشد از آنکه هست حسن من</p>
<p>تا یکی ای وجود روحانی همه عالم بحیرت اند که خود هر چه خواهم ترا بمشوقه درد مارا اگر طیب و دوست همه خوبان شمع را دیدم لیکت با اینهمه جفا جوئے نه صراغم و ہی ز جمعیت</p>	<p>شوخ و دلبری و شیطانی توئی یا یوسف اول ثانی بخدا بیش از آن تو شایانی تو طیب و دوا و درمانی همه جسم اند و بس تو یک جانی لیکت با اینهمه گران جانی نه فرا غم ازین پریشانی</p>
<p>این شیطانی در اینجا چندان سخت نیست و در محاوره لفظی که شرارت میکند و غوغا میکند یا چیزی را خراب میکند می گویند شیطانی میگویند و فعل او را شیطانی + به معنی معلوم نمی شود که یوسف ثانی تو هست یا تو ثانی یوسفی +</p>	

<p>تو بشکر بی اگر سسری چو شود کمرشبی بکله من کر چپاتی خوری و دال مشب نظاره است آنکه برخوان فقیر من نیم عرشی و فلان بهمن لطف ماباب زنده ام دارد</p>	<p>سرم من بشکرافتی آئی آن سان که خود تو میدانی بر سر خوان بنده مهانی نه مفرغ بود نه بریانی منم آن دردی صفا مانی ورنه فی روتی ستونی پانی</p>	
<p>بند</p>	<p>فخر ملکت آنکه مخبر ملک کن باشد از آنکه هست مخبر من</p>	<p>۱۸</p>
<p>چون نشیند نگار با او باش این سخن بشنوا من از خوی هر که ارجحت از گون افتد هر که ادا نشد هنر بی قدر نه عجب که کمر زرد دارد</p>	<p>بسجن هرگز نش تو غره و مباحش باشد تخم در کویر میاش نبرد ز نام خود دای کاش باشد آتشی کیا بود قراش هر غلامی که دون بود آقاش</p>	
<p>نکته: بخت و شانس و شهور به سه ماباب یعنی پدر و مادر و دیند و بی لغت و کسب که غایتی میکند ماباب میگویند به سه کویر در فضا سی زمین شوره زار و سراب را میگویند که قابل زراعت نیست +</p>		

<p>چونکه نشست مهر روزا فرور درو یا منخ آهن دستگ است بعد مردن کفن نخوهای دشت و انبت صد بنزار راز بو و این قدر دان که در وفای غم هر که اندر نظر گلو له تو ب چون بو د حال ملک اینگونه</p>	<p>بین چپا میکند شب خفاش بعبت مغر خوشترن مخراش گرنه رند و بهرزه و قلاش لیک راز درون مساز توفاش عدس آن سان بو و که بشماش آیدت هست پوک چون خفاش پس بنواب دو و لکت شاماش</p>
--	---

<p>فخر ملک آنکه فخر ملک و کن باشد از آنکه هست محسن بن</p>	<p>بند</p>
--	------------

<p>این سخن نقطه بو و مبهم نگویم گر بیان آن هرگز فخر ملک است فخر ملک کن لیک از آنرو که دوست محسن بن</p>	<p>و اندران نکته بو و مبهم کس نداند که چیست آن خصم و اندران نقطه نه بیش بن کم این سخن بر جهان بو و مبهم</p>
---	--

له مراد از شب تاریکی است که در بهندی اندیشه میگردد و این شعر هم و بطور کنایه و مجاز است که
 بنده خود را به عبارت الفاظ دیگری کرده باشم و غرض این است که اعلا و اناور و نده یکسانند و
 همه این مطلب فخر ملک فخر و کن است بسبب آنکه محسن است بر خلق پوشیده است و

<p>این سخن یک کتاب صد فصل است گزینم چنان تو فهم آری همه فکر است و حسرت اندوه همه از پرخ و روزگار است بگله اینقدر زمان که خاموشی اولی است شمر سدی فرمشت نشود گفتنت هر چه گفتنی است بفهم در و کن نخر از آن با دوست مرا</p>	<p>همه چون فکر من گم و در هم گر گویم چنان کنی تو رقم همه بجز است و رنج و درد و الم همه شکوه است از کلال و تقصم اینقدر زمان که بستم بهتروم بی غم از دیگران نه آدم گر چه جمعی نه تو لایعالم ز آنکه انسان بود عبید کرم</p>
---	--

<p>بند</p>	<p>فخر ملک آنکه خیر ملک و کن باشد از آنکه بست دشمن من</p>	<p>۲۰</p>
------------	--	-----------

<p>تا که خور میر مسباح افلاک تا که پیوسته از پی دیگری تا که همواره تا جهان باقی است</p>	<p>بر زنده بچو یک طبق آذر میر و صبح و عصر و شام و بصر که هلال است و گاه بدر قمر</p>
---	---

منه یعنی چون که بی غم هستی از حالت یا محنت و تکلیف دیگران آدم نیستی و این
 اشاره است بشعر حضرت شیخ سعدی که گفته -
 تو که محنت دیگران یعنی نشاید که نامت دهند آدمی +

که مژگان هر پری روی
در انگیخت از شامت سخت
مرا دل بر آتش است آزاد کند
و اقبال و عمر و دولت او
چو قمر زنده او بود همه خوش
به راعی بکشد و پنجباه
کرد چاکرش چه مژده زن
سید احمد که معتمد او است
سب گاری و بلغ و بنگله اش
بر و ساغر ستاده کاغذ شعر
مدائی که بشنود عالم

عاشقی را بدل داد خنجر
قوت و انا بود ز خون جگر
نشناسد کسم کمال و نه
روزی افزون بود ز روزگار
همه فیروز روز و نیکبخت
همه را از پرند و پر بستر
همه از تحری قوی سپهر
جای گیری و راس بر سر
لکت و پنجه و سبزه پر یور
در کف و دانش پیرانه ز زر
خواند این شعر خوشتر از شکر

خبر ملک آنکه خنجر ملک دکن
باشد از آنکه هست محسن من



ن گوید که این هم مانند آفتاب و ماه گردش روز و شب و غیره و اسم دارد و باقی است

د۲۲

DUE DATE

۸۹۱۵۰۱ ۲۴

<p>۸۹۱۵۰۱ ۲۴</p> <p>۸۹۱۵۰۱ ۲۴</p>			
-----------------------------------	--	--	--

د ۲۲ ت

۸۹۱۵۱۴۶

۸۶۵۱

ترجیح بنزد دوی در سطح فی الکاب صادر

DATE	NO.	DATE	NO.